

دعوت عمومی قریش

پس از آن که پیغمبر رسالت خویش را به افراد نزدیک و خویشان خود اعلام کرد، آمد بالای کوه صفا و با صدای رسا قبائل قریش را فراخواند، وقتی رجال قریش و سران مکه گرد آمدند. فرمود:

ای مردم! اگر بگویم دسته ای از دشمن در پائین این کوه به سروقت شما می آید مرا راستگو می دانید؟ گفتند: آری، تو در نزد ما سابقه بدی نداری و تو را دروغگو نمی دانیم، فرمود: ای اولاد عبدالمطلب! ای فرزندان عبد مناف! ای بنی زهره و بنی تمیم و بنی مخزوم و بنی اسد! خدا مرا مأمور داشته است که خویشان نزدیکم را از نافرمانی او بیم دهم من نه چیزی از منفعت دنیا می خواهم و نه بهره ای از آخرت انتظار دارم جز این که از شما می خواهم بگوئید:

لااله الا الله! من شما را از عذابی دردناک بیم می دهم. ابولهب گفت: بدا به تو! آیا ما را برای این گرد آوری فرا خواندی؟ در این هنگام بود که سوره ابولهب برای نکوهش این مرد بی ادب نازل شد.

عکس العمل قریش نسبت به دعوت پیامبر

در آغاز کار که پیغمبر دعوت خود را آشکار ساخت، قریش چندان عکس العملی نشان نداد، ولی رفته رفته پیغمبر خدایان آنها را به باد تمسخر گرفت و آیاتی از قرآن مجید در نکوهش آنها تلاوت کرد. قریش سخت پای بند بت ها و به تعبیر بهتر خدایان

خود بودند. با این که می دانستند بت ها تأثیری در سرنوشت ایشان ندارد، معهذا چون نگاهداری و احترام به آنها موجب تقویت و تحکیم اتحاد و همبستگی آنان بود، لذا تا پای جان در حفظ و حراست آنها اصرار داشتند.

هنگامی که کار پیغمبر در ریشخند خدایان قریش علنی شد، نخستین عکس العمل آنها نیز آشکار گشت. سران قریش که سخت به خشم آمده بودند. برای مبارزه با پیغمبر هم داستان شدند. روی پیغمبر در « ابطح » کنار خانه خدا ایستاد و قریش را مخاطب ساخت و فرمود : ای مردم ! من پیغمبر خدا هستم، شما را به پرستش خدای یگانه و ترک پرستش بت هائی که نه سودی دارند و نه زیانی، نه می آفرینند و نه روزی می دهند ، و نه زنده می کنند و نه می میرانند، فراخواندم.

در این هنگام گروهی از مردم قریش گرد آمدند و زبان به انتقاد از پیامبر گشودند و به آزارش پرداختند.

با این وصف پیغمبر کار دشوار خود را آغاز کرده بود. کاری که بازگشت نداشت ، به همان نسبت که پیغمبر هدف مقدس خود را دنبال می کرد و به ریشخند خدایان قوم می پرداخت ، واکنش نامطلوب قریش هم شدت می یافت و کار خشونت آنها بالا می گرفت.

قریش که دیدند رفته رفته دامنه فعالیت پیغمبر توسعه می یابد ، صلاح در این دیدند که ابوطالب مرد خردمند شهر و چهره درخشان مکه را ملاقات کنند و پیش از این که

کار به جای باریکی بکشد، او را میانجی قرار دهند ، و از رأی و تدبیر وی بهره گیرند.

بدین منظور سران قریش و اشراف مکه یعنی عتبه بن ربیعہ و برادرش شیبہ، ابوسفیان ، ابوالبختری بن هشام، اسود بن مطلب ، ولید بن مغیره، ابوجهل بن هشام ، عاص بن وائل، نبیه و منیه فرزندان حجاج ، ابوطالب را ملاقات کردند و گفتند: برادر زاده ات خدایان ما را مورد نکوهش قرار می دهد و به زشتی یاد می کند، جوانان ما را منحرف ساخته، و به دین ما بد می گوید، و گذشتگانمان را گمراه می داند.

از وی بخواه تا دست از این کار بردارد، و در عوض هر چه مال و ثروت بخواهد به او خواهیم داد.

ابوطالب پیغمبر را ملاقات کرد و خواسته های سران قریش را به اطلاع او رسانید، پیغمبر در پاسخ فرمود: خداوند مرا برای انداختن مال دنیا و دل بستگی به دنیا مبعوث نکرده است ، بلکه مرا برانگیخته است تا از جانب او تبلیغ کنم و مردم را به سوی او فراخوانم.

ابوطالب بازگشت و قریش را با سخنی نرم و پاسخی دوستانه قانع ساخت و آنها نیز پراکنده شدند.

پیغمبر همچنان به کار خود ادامه می داد، و از هیچ مانعی روگردان نبود. پشت کار پیغمبر در راه تأمین منظور و ابلاغ رسالت خویش، دشمنی و عداوت روز افزون

قریش را به دنبال داشت . آنها چون دیدند نمی توانند پیغمبر را با مال و ثروت از کاری که پیش گرفته بود بازدارند، و ابوطالب را از حمایت وی منصرف سازند. با دیگر به ملاقات ابوطالب را از حمایت وی منصرف سازند ، بار دیگر به ملاقات رفتند و گفتند: ای ابوطالب ! این « عمار بن ولید» جوان نمونه قریش را که از همه داناتر و زیباتر است به تو می دهیم تا او را فرزند خود گرفته و از عقل و یاری و ارث او بهره گیری و به جای او محمد که ما را دیوانه می خواند و با دین و آئین ما به مخالفت برخاسته و باعث تفرقه همشهریانت شده است، به ما بسپار تا او را به قتل رسانیم!

در این جا « مطعم بن عدی بن نوفل» گفت: ای ابوطالب! به خدا قسم خویشان تو از روی انصاف سخن گفتند ولی نمی بینم کمه تو آن را از آنها بپذیری!

ابوطالب گفت: به خدا سخن شما منصفانه نیست، و در خواستی ستمکارانه است. شما می خواهید فرزند خود را به من بسپارید تا او را برای شما پرورش دهم و در مقابل فرزند مرا بگیری بکشید ؟ این انصاف نیست، ظلم است، ای مطعم اینان گرد آمده اند تا مرا خوار کنند، و قریش را بر من بشورانند، بروید هر کاری می خواهید بکنید، که هرگز سخن شما پذیرفته نیست.

پس از چندی بار دیگر سران قریش ابوطالب را دیدند و گفتند: ای ابوطالب ! تو در سنی هستی و شرافتی داری که ما را بر آن داشته تا از تو بخواهیم برادر زاده ات را از راهی که پیش گرفته است باز داری، اما او به هیچ یک از خواسته های ما اعتناعی نکرد.

ولی ما هم به خدا قسم دست روی دست نمی گذاریم تا به خدایان ما ناسزا بگوید و جوانان ما را گمراه کند. مگر این که تو دست از حمایت ، او برداری یا با او هم داستان شوی و کار ما و شما به نزاع بکشد. و یکی از دو طرف نابود گردد.

ابوطالب سخن بزرگان قریش و تهدید آنها را به آگاهی پیغمبر رسانید و افزود که باید در کار خود مراقبت بیشتر داشته باشد و طریق احتیاط را رها نسازد.

پیغمبر گفت: عمو! این را بدان که اگر آنها خورشید را در آستین را ستم کنند، و ماه را به آستین چپم درآورند تا دستت از دعوت خود بودارم، دست برنخواهم داشت.

چون ابوطالب پیغمبر را تا این حد مصمم دید گفت: برادر زاده ! برو هر کاری خواستی انجام ده که به خدا من در پشت سرت ایستاده ام و هرگز تو را رها نخواهم ساخت. ابوطالب در این جا قطعه شعری گفت که مطلع آن چنین است « به خدا تا من زنده ام دست هیچ کدام از آنها به تو نخواهد رسید.»

خشونت بالا گرفت

پس از این مذاکرات که همگی بی نتیجه ماند کار به سختی بالا گرفت و قریش همه تعهدات خود را منظور آزار رساندن به پیغمبر و مبارزه با آن حضرت نادیده گرفتند . از جمله سران قریش افرادی را که مسلمان می شدند چنان تحت فشار می گذاشتند که هر قبیله ای نفرات مسلمان شده خود را شکنجه می دادند و سعی داشتند آنها را از اسلام برگردانند. چون کار به این جا رسید ابوطالب آمد و بنی هاشم را برای دفاع

از پیغمبر فراخواند. آنها نیز او را اجابت کردند و همگی جز ابولهب آمادگی خود را برای حمایت از پیغمبر اعلام داشتند.

وقتی ابوطالب دید بنی هاشم به دعوت او برخاسته اند تا از پیغمبر در مقابل سران قریش حمایت کنند، سخت مسرور شد و قصائدی چند در مدح و ستایش بنی هاشم سرود و فضیلت و جایگاهی که پیغمبر در میان آنها داشت یادآور شد.

با این وصف قریش از سرزنش و آزار و تهدید و تحقیر پیغمبر خودداری نداشتند، و این را آخرین کاری می دانستند که از آن راه کینه و رشک خود را نسبت به آن حضرت فر نشانند، و بدین گونه از وی در دشنام به خدایانشان انتقام بگیرند. گاهی او را دیوانه می خواندند، و زمانی خاک و خاشاک به سرو رویش می ریختند. یک روز ساحر و جادوگرش می دانستند و روز دیگر دروغگو و شاعر و داستان سرا می پنداشتند.

ابولهب عمویش خاک و شن به سروروی زنش می پاشید و زنش « ام جمیل» او را دشنام می داد و شب هنگام هیزم و تراش های چوب در سر راه وی می ریخت تا به او صدمه رساند. گاهش در نکوهش وی شعر می سرودند و در نشستن مردانه و زنانه خود می خواندند و می رقصیدند ، گاهی نامش را به بدی یاد می کردند ، و می گفتند او محمد و ستوده خصال نیست ، بلکه « مذمم » است ، و زمانی کودکان و بردگان خود را وا می داشتند تا حضرتش را با سخنان زشت و ناپسند یاد کنند.

روزی پیغمبر در مسجد الحرام به نماز ایستاده بود ، گروهی از مشرکان شکمبه شتری پر از سرگین را به یکی از غلامان خود دادند تا چون آن حضرت به سجده می رود، آن را بر پشت او بگذارد.

غلام نیز شکمبه را آورد و بر پشت پیغمبر نهاد و رفت پیغمبر شکایت به ابوطالب عمویش بود و گفت: برادر زاده عزیز مگر چه شده است؟

پیغمبر آنچه را اتفاق افتاده بود شرح داد. ابوطالب دست به شمشیر برد و در حالی که غلامش دنبال وی بود به راه افتاد. همین که به نزدیک آن افراد خیره سر و نادان رسید گفت: به خدا هر کس لب به سخن بگشاید گردنش را می زنم، آنگاه آن بی خردان که خود را پاک باخته بودند چون چنین دیدند گفتند: ای ابوطالب دیگر بس است.

اسلام ابوذر غفاری

ابوذر غفاری که بنا بر مشهور نامش جندب بن جناد است چهارمین یا پنجمین کسی بود که اسلام آورد. این اثر روایت می کند که چون خبر بعثت پیغمبر در قبیله غفار به ابوذر رسید به برادرش گفت: برو به این دره (شهر مکه) و از این مرد که می گوید پیغمبر است و از آسمان به وی خبر می رسد اطلاع حاصل کن و سخنش را بشنو و برگرد به من گزارش بده.

برادر ابوذر آمد به مکه و سخنان پیغمبر شنید سپس به نزد ابوذر بازگشت و گفت:
او را دیدم که مردم را به مکارم اخلاق و خصال نیکو سفارش می کند و سخنانی می
گوید که شعر و پندار نیست.

ابوذر گفت: سخنی نگفتی که مرا قانع سازد . سپس خود بار سفر بست و روانه مکه
شد و به مسجد الحرام در آمد و خواست حضرت را بگیرد تا این که پاسی از شب
گذشت و ابوذر در همان جا خوابید.

در آن لحظه حضرت علی (ع) از کنار او گذشت و متوجه شد که وی مردی غریب
است. ابوذر همچون علی علیه السلام را دید برخاسته و بدون این که پرسشی از هم
کنند به دنبال او رفت.

فردای آن روز باز ابوذر به مسجد الحرام آمد تمام روز را در مسجد گذرانید ولی
پیغمبر او را ندید تا این که شب شد و ابوذر دوباره رفت و خوابید. باز علی علیه
السلام از کنار او گذشت و به خود گفت: وقت آن نرسیده است که معلوم شود خانه
این مرد کجاست؟ سپس علی علیه السلام ابوذر را بیدار کرد و با خود برد بدون این
که چیزی از هم بپرسند.

روز سوم نیز همین واقعه تکرار شد و چون علی علیه السلام او را بیدار کرد و از وی
پرسید: آیا به من نمی گوئی که برای چه به مکه آمده ای؟ ابوذر گفت: با من پیمان
می بندی که مرا راهنمایی کنی؟

علی علیه السلام گفت: آری ابوذر پرسید: این مرد کیست و چه می گوید؟

علی علیه السلام فرمود: او پیغمبر و فرستاده خداست فردا صبح با من بیا تا تو را به نزد او ببرم چون من چیزی را دیدم که می ترسم قریش زیانی بر تو وارد سازند. فردا صبح علی علیه السلام از جلو و ابوذر با احتیاط به دنبال او می رفت تا به حضور پیغمبر رسیدند.

ابوذر پس از شنیدن سخنان پیغمبر اسلام آورد و با حضرت بیعت کرد که « هیچ گاه از یاد خدا غافل نماند و سخنی جز به حق نگوید هر چند تلخ باشد.»

سپس پیغمبر به وی فرمود: برگرد به سوی قبیله ات و آنها را به اسلام دعوت کن تا از من خبر رسد که چه کار کنی. ابوذر گفت: به خدایی که جان من در دست اوست می روم و در میان جمع قریش با صدای بلند آنها را دعوت به اسلام می کنم. سپس از خانه پیغمبر خارج شد و به مسجد الحرام آمد و با صدای بلند گفت:

اشهد ان لا اله الا الله و ان محمداً عبده و رسوله

قریش برخاستند و به سر او ریختند و چندان او را زدند که نقش بر زمین شد، تا این که عباس عموی پیغمبر خود را به روی او انداخت و رو به قریش کرد و گفت: وای بر شما نمی دانید که این مرد از قبیله غفار است و این قبیله در سر راه تجارت شما به شام واقع است؟ این را گفت و ابوذر را از چنگ آنها درآورد.

یاری جستن قریش از یهود مدینه در مبارزه با قرآن

نضربن حارث از شیاطین قریش بود و از کسانی بود که پیغمبر را می آزرده و سخت نسبت به حضرت عداوت می ورزید ، او به « حیره » رفته و در آن جا داستان های پادشاهان ایران را شنیده بود. از جمله داستان رستم و اسفندیار را.

گاهی که پیغمبر (ص) قریش را مخاطب می ساخت و با تلاوت آیات قرآنی آنها را به یاد خدا می انداخت و قریش را از عذاب الهی که اقوام پیشین بر اثر نافرمانی خداوند بدان مبتلا می گشتند، برحذر می داشت، نضربن حارث می گفت: ای مردم قریش! من داستانی بهتر از آنچه محمد می گوید دارم. سپس قریش را بدور خود جمع می کرد و داستان پادشاهان ایران و رستم و اسفندیار را بازگو می نمود، آن گاه می گفت: به چه دلیل محمد اسفندیار را بازگو می نمود ، آن گاه می گفت: به چه دلیل محمد سخنی بهتر از من می گوید ؟

در این باره آیات ۱۵ سوره قلم و ۱۳ سوره مطففین نازل شد.

قریش که این سخنان را از نضربن حارث می شنیدند ، او را با عقبه بن ابی معیط به نمایندگی خود به مدینه نزد احبار و علمای یهود فرستادند و گفتند درباره محمد و ادعای پیغمبری او و صفاتی که دارد و سخنانی که می گوید از آنها پرسش کنید ، چون یهود دارای کتاب آسمانی می باشند، و از علوم انبیاء آگاهی دارند و ما از آن بی خبریم .